

حبس در جنگ

سهیل عربی 🖋️

پیشگفتار

سوئیت قزلحصار؛ همان جایی که سازمان زندان‌ها آن را  
«اندرزگاه تربیت\_سالن ۳۵ واحد ۳ ندامتگاه قزلحصار»  
می‌نامد.

کنارم چند جوانِ متولد نیمه دوم دهه هشتاد نشسته‌اند؛ کمتر از  
بیست‌ساله. گردن‌هایشان را بالا و پایین و چپ و راست تکان  
می‌دهند؛ تمرین می‌کنند تا عضلات گردنشان تقویت شود.

با بغض و اندوه می‌گویند: «می‌خواهیم گردن‌هایمان را  
برای دار آماده کنیم.»

اینجا بوی مرگ چنان سنگین است که وقتی زمین از انفجارها و عبور  
جنگنده‌های آمریکایی یا اسرائیلی می‌لرزد و طلق پنجره‌ها فرو می‌ریزد،  
کسی نمی‌ترسد. بسیاری هورا می‌کشند و شادی می‌کنند. گاهی اگر پیش  
از یک روز صدایی از جنگنده‌ها و انفجارها نیاید، بسیاری از زندانیان و  
حتی برخی از کارکنان زندان غمگین می‌شوند...

اینجا ایران است.

سوئیت (سالن ۳۵ واحد سه زندان قزلحصار  
\_ اندرزگاه تربیت).

صدای فریاد چند زندانی از راهرو می‌آید:  
«ننگ بر ستمگر! ننگ بر شکنجه‌گر!»

صدایشان آشنا است.

حمزه و سعید را تشخیص می‌دهم.

اینجا چه می‌کنند؟ چرا فریاد می‌زنند؟

چند روز بعد می‌فهمم پویا (قبادی) و چند هم‌بند پیشینم، از مدتها پیش در سلول کناری بوده‌اند و سپس اعدامشان کرده‌اند. اندوه و خشم چنان در وجودم موج می‌زند که نزدیک است منفجر شوم، اما نباید هم‌سلولی‌هایم بفهمند. آنها بسیار جوان‌اند و از محکومیت به اعدام وحشت‌زده.

• یک غروب، افسر جانشین در سلول را باز می‌کند و سلطانعلی را صدا می‌زند:

• «شیرزادی!

پیرمرد بیا بیرون. هم‌سلولی‌هات خیلی جوان‌اند، سر و صدا می‌کنند، اذیت می‌شوی. بیا بپرمت جای بهتر.»

• سلطانعلی می‌گوید: «اشکالی ندارد، دوستشان دارم.»

• افسر پاسخ می‌دهد: «دستور از بالاست، پیرمرد.»

• سلطانعلی را می‌برند.

• صبح از افسر نگهبان می‌خواهیم داروهای سلطانعلی را

به او برسانیم. می‌گوید: «دیگر به دارو نیاز ندارد.»

• آن‌گاه می‌فهمیم «جای بهتر» یعنی جوخه اعدام.

\*\*

نزدیک نیمه‌شب، در سلول باز می‌شود. افسر نگهبان می‌گوید:

«عرفان شکورزاده بیا بیرون، افسر جانشین کارت دارد.»

ما می‌دانیم این ساعت شب، افسر جانشین با محکوم به اعدام چه کار دارد. یخ می‌زنیم. لحظات بلند شدن عرفان و گام‌هایش به سمت در، فریم به فریم در ذهنمان حک شده است. قبل از خروج، با حرکت لب و بی‌صدا می‌گوید:

«وصیت‌هایم را فراموش نکنید.»

«اگر جسم ما اعدام شد، روح آزادی‌خواهی‌مان باید تکثیر شود. اگر رفتم، برایم سوگواری نکنید. مرا و هر دادخواه جان‌باخته‌ای را زندگی کنید.»



فردا نوبت عباسی و افراشته است.  
پس فردا مهرداد و...

بعضی‌ها را پیش از اجرای حکم با لوله آب می‌زنند. هر زندانی که اعتراض کند، او را هم... اینجا فقط شکنجه‌گاه و کشتارگاه نیست. فجایعی رخ می‌دهد عجیب‌تر از بدترین کابوس‌های آدمی. صدای کتک زدن هم‌بندان با لوله آب. صدای میثم سیفی، افسر نگهبان ولایی که با ذوق به دستیارانش می‌گوید:

«بچه‌ها گرم کنید برای مراسم استقبال از یک معاند!»

دقایقی بعد در ورودی بند باز می‌شود، دست و پای زندانی را می‌بندند و سه نفر با لوله به جانش می‌افتند.

اینجا قزلحصار است.

۱

## بخش اول: بازداشت

بیست اسفند، شب پهبادها

بخش اول: بازداشت

بیست اسفند ۱۴۰۴

از آغاز جنگ (۹ اسفند) و با قطع دوباره اینترنت، شغل اول و دومم –  
عکاسی تبلیغاتی و مستندسازی و ترجمه – تقریباً تعطیل شد. تنها راه  
باقی مانده برای کسب درآمد، کار با موتور و رانندگی در تاکسی‌های  
اینترنتی بود.

مانند روزهای قبل، حدود ساعت چهار عصر بین دو سرویس، جلوی پارک  
اوستا نشسته بودم. به دلیل اختلال اینترنت، اپلیکیشن اسنپ‌فود کار  
نمی‌کرد. تصمیم گرفتم تا رفع مشکل، به یکی از دوستان سر بزنم. حین  
مکالمه تلفنی، ناگهان دو نفر به من حمله کردند. یکی گوشی‌ام را گرفت و

دیگری کوله‌پشتی‌ام را. شروع به تفتیش و بازجویی کردند.

پرسیدم: «از کجا هستید؟»

گفتند: «قرارگاه ثارالله.»

کارت شناسایی و حکم بازداشت خواستم. با بی‌سیم بسیجی‌ها را خبر کردند. فحاشی به خانواده و ضرب‌وشتم آغاز شد. مدام می‌پرسیدند: «استارلینک و اسلحه کجاست؟» و من تکرار می‌کردم که ندارم. باورشان نمی‌شد، تا همه جا (حتی منزل دوستان و همکارانم را گشتند و مطمئن شدند که گزارش دروغ بوده، با این حال دست از سرم برنداشتند و کمک به زخمی‌ها و زندانیان را بهانه کردند).

پس از چند مرحله بازجویی توسط نیروهای سپاه و بسیج، دگر بار به خانه دوستم حمله کردند. پس از بازرسی، بازجو با کسی تماس گرفت و گفت: «اینجا چیزی نبود.» سپس رو به همکارش کرد: «حاجی می‌گوید فقط سهیل عربی.» بعد به من نگاه کرد و با نفرت گفت:

## «پوستت را می‌کنم!»

مرا سوار یک سورن سفید کردند و از میدان انقلاب به سمت جنوب شرق حرکت کردیم.

از سال ۱۳۹۶، این چهارمین باری است که با چشم‌بند به این مکان منتقل می‌شوم. حتی با چشم بسته هم می‌دانم کجا می‌رویم: الف یک.

جایی که تکیه‌کلام شکنجه‌گرانش این است:

«اینجا اوین نیست! حقوق بشر آنتن نمی‌دهد!»

در مسیر، بازجویی و تهمت‌ها ادامه داشت. خیابان‌ها خلوت بود. چند بار صدای انفجار شنیدیم. پرسیدند: «از صدای انفجار نمی‌ترسی؟» گفتم: «شما در این سال‌ها چنان شکنجه‌ام کردید که مردن با موشک و پهپاد هم برایم به مثابه رهایی از زجرها است.»

به الف یک رسیدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود.

از سورن سفید پلاک قرمز پیاده‌ام کردند و سوار مینی‌بوس کردند. دست‌ها، پاها و چشمانم را بستند. تا صبح در همان مینی‌بوس محبوس ماندم؛ در دل شب پهپادها و انفجارها. من با فشار خون بالا و نیاز مکرر به ادرار، تمام شب و حتی نیمی از روز بعد را خود را نگه داشتم.

چند بار با تمسخر به من گفتند:

«این قدر نگهت می‌داریم تا به خودت بشاشی.»

پس از آن شب سرد و پر از انفجار، بازجوها به مینی‌بوس آمدند. بازجوی اصلی – همان که شب قبل وعده داده بود «پوستت را می‌کنم» – با لحنی تمسخرآمیز وارد شد و گفت:

«خوش گذشت؟»

با لبخندی تلخ پاسخ دادم:

«نوبت خوش‌گذرانی شما هم خواهد رسید.»

سؤال‌های مسخره آغاز شد:

«چرا مردم را به اغتشاش تحریک کردی؟»

«اغتشاش نه، اعتراض و دادخواهی. این را تکرار کن.»

وقتی تهدید کرد که اگر «پررو» شوم چنان می‌زند که... حرفش را قطع کردم و گفتم:

«مرگ برای من بسیار شیرین‌تر از تحمل ذلت است.»

بازجوها بیرون رفتند و گروه دیگری آمدند. رمز تلگرام و سیگنال را خواستند.

گفتم: «چیز پنهانی ندارم. مطالبم عمومی منتشر شده. الان هم به خاطر

نیاز شدید به سرویس بهداشتی، چیزی به یاد نمی‌آید.»  
تکرار کردند: «یا پسورد را می‌دهی یا نگهت می‌داریم تا به خودت  
بشاشی.»

بازجوی بعدی با سؤال‌های پیاپی آمد:  
«چرا مردم را تحریک می‌کنید؟»  
«چرا به زخمی‌ها کمک کردید؟»  
«چرا به فلانی در خانه‌ات پناه دادی؟»  
«چرا به زندانیان معاند کمک می‌کنید؟»  
هر بار پاسخ می‌داد: «نیاز به سرویس بهداشتی دارم...»  
و پاسخشان همیشه همان تهدید تکراری.

سرانجام خواستند از مینی‌بوس پیاده شوم. دوباره سوار سورن کردند  
و به سمت بازپرسی (جنت‌آباد) حرکت کردیم.  
مأمور انتقال گفت: «چشم‌بندت را بردار.» سپس رو به من کرد:  
«می‌دانی دیشب چه شبی بود؟ شبی که چندین همکار ما در ایست‌های  
بازرسی شهید شدند...»  
گفتم: «فکر می‌کنی من خوشحالم؟»  
من این شب‌ها جلوی دانشگاه، روبه‌روی کلانتری و کنار سربازها  
می‌ایستادم. وقتی موشک می‌زدند و سربازها در جوی آب پناه  
می‌گرفتند، من جلوی‌شان می‌ایستادم و می‌گفتم: اگر قرار است بمیریم،  
پس با هم بمیریم.»  
«اما شما با اختلاس، شکنجه، خفقان و اعدام، خیلی‌ها را عاشق اسرائیل  
و آمریکا کردید.»

مأمور گفت: «برای ما هم سخت است که هموطن خودمان را زندانی  
کنیم، ولی شما آب به آسیاب دشمن می‌ریزید.»

پاسخ دادم: «آب به آسیاب دشمن ریختن، بالا رفتن دلار از ۵۹ به ۱۶۰

هزار تومان در کمتر از ۱۸ ماه است.»

...

گفت ما هم با ظلم و فساد مخالفیم ، اما نباید دشمن سو استفاده کند ...  
گفتم اگر مدیریت درست باشد ، همه دنیا هم با ما دشمن باشند بهانه ای  
ندارند....

☆☆☆

به ساختمان بازپرسی در جنت آباد، بالاتر از پادگان انصارالمهدی رسیدیم.  
دفتر قاضی کشیک.

قاضی کشیک، یک جوان تقریباً سی ساله، با ریش و موهای مشکی که از  
راست به چپ شانه کرده، با اخم و تشم بدون سلام و علیک برگه ای به  
من داد که اطلاعات شخصی ام در بالای آن تایپ شده بود. در پایین برگه  
با دست خط خودش نوشته بود که من متهم به «اجتماع و تبانی از  
طریق عضویت در گروه معاند فدراسیون عصر آنارشیسم ، تحریک و  
شرکت در اعتراضات ( که او نوشته اغتشاش) و کمک به زخمی ها و  
زندانیان معاند» هستم و باید دفاعیه بنویسم.

نوشتم:

«اولاً معاند با منتقد و دادخواه تفاوت دارد. من دادخواهم. ثانیاً هرگز  
عضو آن گروه نبوده ام. قبلاً هم به همین اتهام پرونده داشته ام و  
مجازات شده ام. نزدیک به یک سال است که فدراسیون فعالیتش را  
متوقف کرده و من نقشی نداشته ام.»

پرسید: «آنارکو سندیکالیسم یعنی چه؟»

توضیح دادم: «آنارکو از واژه یونانی آنارخیا گرفته شده؛ به معنای

مخالفت با هر نوع سلسله‌مراتب استبدادی، ارباب و ستم. آنارکو  
سندیکالیسم شاخه‌ای از آنارشیسم است که...»  
حرفم را قطع کرد: «چرا این قدر واژه انگلیسی به کار می‌بری؟  
نمی‌فهمم.»  
ساده‌تر گفتم: «ما علیه هر شکل از ستم و فساد هستیم.»  
او و بازجو که کنارش نشسته بود بسیار متعجب شدند.  
بیشتر توضیح دادم و در فکر فرو رفتند.

سپس منشی که مردی پنجاه تا شصت ساله به نظر می‌رسد\_ موهای  
جلوی سرش ریخته و سبیل دارد\_ برگه بازداشت موقت همراه با  
محرومیت کامل از تماس تلفنی و ملاقات را داد که امضا کنم. نوشتم  
اعتراض دارم، قاضی کشیک عصبانی شد و گفت: «بپریدش زندان.»  
تاکید کنید محروم از ملاقات و تماس تلفنی، این خطرناک است!

به زندان تهران بزرگ منتقل شدم، اما آنجا مرا نپذیرفتند. گفتند دستور  
محرومیت کامل از تلفن و ملاقات را نمی‌توانند اجرا کنند. «بپریدش  
قزلحصار.»  
تقریباً دو ساعت طول کشید تا هماهنگی انجام شود.

۲

بخش دوم

## تجربه حبس و جنگ در سویت اعدام قزلحصار

پس از تحویل وسایل شخصی، انگشت‌نگاری و تشکیل پرونده، از قرنطینه به سالن ۳۵ واحد ۳ زندان قزلحصار منتقل شدم. این بخش که معروف به «سوئیت» است، نام رسمی‌اش «اندرزگاه ۳۵ واحد تربیت» است. در سلول شماره ۳ محبوس شدم؛ بر درب آن بنر قرمز رنگی نصب شده بود با این نوشته: «زندانیان این سلول از تماس تلفنی و ملاقات محرومند.»

سوئیت برای زندان سه کاربرد اصلی دارد:

۱. محبوس کردن زندانیان در سلول‌های بسته، به‌ویژه کسانی که قرار است حکم اعدامشان اجرا شود.
۲. تشدید تنبیه زندانیان معترض.
۳. محرومیت کامل از تماس تلفنی و ملاقات.

وقتی وارد سلول ۳ شدم، دو زندانی آنجا بودند: سلطانعلی شیرزادفخر و پارسا شریفی‌نیا. سلطانعلی از بهمن ۱۴۰۴ و پارسا دو ساعت پیش از من در این سلول محبوس شده بودند. سلطانعلی را از زندان اوین به اینجا منتقل کرده بودند.

سلطانعلی از تنهایی درآمده بود و بسیار خوشحال. به من و پارسا گفت: «آمدن شما یعنی گشایش! یعنی انفرادی تمام شد!» چند بار تکرار کرد: «خدا را شکر، گشایش شد.» سپس با بغض گفت: «پنجاه روز اینجا در سلول انفرادی بودم. حالا که شما دو نفر آمدید، خیلی امیدوار شدم.»

پارسا را هم قرارگاه ثارالله بازداشت کرده بود. در ایست بازرسی موبایلش را گشته و یک استوری اعتراضی پیدا کرده بودند. من و پارسا همزمان و در یک شعبه بازرسی شدیم.

پس از چند ساعت بودن کنار سلطانعلی، من و پارسا را به سلول دیگری بردند: سلول ۱۰؛ سلطانعلی غمگین شد.

انتقال به سلول ۱۰

دو روز با پارسا در سلول ۱۰ بودیم. وقتمان را با ورزش و تمرین مکالمه انگلیسی می‌گذرانیدیم.

در این مدت، زندانی دیگری به نام محمد برای چند ساعت به سلول ما آورده شد. او به گفته خودش راننده رئیس بانک دی بود و اطلاعاتی درباره اختلاس و حق‌خوری رئیس بانک افشا کرده بود. به اعدام تهدید شده بود و بسیار نگران خانواده‌اش.

او را خیلی زود از نزد ما بردند. چند روز بعد، من و پارسا را دوباره به سلول ۳ بازگرداندند. سلطانعلی دوباره امیدوار شد.

برایمان از زندگی و تجربیاتش تعریف می‌کرد؛ داستان‌هایی بسیار آموزنده. یک روز بعد، مهدی هم به سلول ما اضافه شد و چهار نفر شدیم. مهدی متولد ۱۳۵۴، متأهل، دارای دو دختر، تراشکار، ساکن قلعه حسن‌خان و اصالتاً کرمانشاهی بود. به اتهام حمایت از پهلوی و عضویت در گارد... بازداشت شده بود.

اضافه شدن مهدی این هم صحبت جدید، فضای سنگین سلول را کمی سبک‌تر کرد. تا ۲۸ اسفند در سلول ۳ بودیم.

تا اینکه دوباره به دلیل خرابی شیر آب گرم سلول ۳، به سلول ۱۰ منتقل شدیم. (آب معمولاً هفته‌ای یک ساعت، جمعه‌ها گرم می‌شد؛ پس از اعتراضات ما به روزی یک ساعت رسید.)

در سلول ۱۰، حسن امیری هم برای چند ساعت به ما اضافه شد. او حدوداً ۲۰ ساله بود و به اتهام عکاسی از آسمان حین انفجارها بازداشت

شده بود. بسیار خسته به نظر می‌رسید. چند ساعتی خوابید و سپس برای ادامه بازجویی از زندان خارج کردند.

تا یک ساعت پیش از تحویل سال [۴۰۵] ما چهار نفر در سلول سه بودیم سه جوان دهه هشتادی حدوداً ۱۹ ساله که به دلیل شرکت در مراسم چهل‌م یکی از معترضان کشته شده در دی ماه، بازداشت شده بودند به سلول ما آورده شدند.

همین که داشتند تعریف می‌کردند چه بر آنها گذشته متوجه شدیم سال تحویل شد تلوزیون که نداشتیم از صدای تبریک گفتن زندانبانها به هم فهمیدیم.

هم سلولی‌های جدیدمان شوکه و بسیار ترسیده بودند و سال جدید را با دل‌داری دادن به آنان آغاز کردیم. آنها به شدت شکنجه، تهدید به اعدام و مجبور به اعتراف تلوزیونی علیه خویش شده بودند.

امیر و مهدی می‌گفتند آنها را پس از بازجویی به زندان تهران بزرگ بردند و رئیس قرنطینه اعتراض کرده چرا به اینها شلیک نکرده اید سالم به اینجا آوردیدشان، ببرید گلوله بزنید به این معاندین...

روزها و به ویژه شبهای زیادی با صدای مورد ضرب و شتم قرار رفتن زندانیان از جا پریدیم، صدای کتک زدن با لوله، به سختی از سوراخهای روی دریچه سلولمان می‌دیدیم، حامد محمد زاده رئیس بند و میثم سیفی افسر شیفت تربیت بازداشت‌شدگان دی ماه را باخشم و کینه می‌زدند\_ با لوله‌های سفید\_ لوله آب آذین

محمد امین بیگلری، شاهین واحد پرست کلور، ابوالفضل صالحی

سیاوشانی، امیرحسین حاتمی، علی فهیم پیش از اینکه از سوویت خارج شوند و احکامشان اجرا شود را به میله های داخل کریدور بسته بودند و می زدند، محمد رضا طبری و محمد عباسی را هم از سلول خارج کردند و آنها را هم زدند اما موقتا به سلول بازگرداندند و چند هفته بعد محمد عباسی را اعدام کردند.

\*

اکثر زندانیانی که توسط بسیج بازداشت شده بودند به پایشان بعد از بازجویی ها شلیک شده بود. پرشام پرواس، حجت نعیمی، ساسان جلیلیان و خیلی ها که اسامیشان را نمیدانم\_ ( اسم این سه نفر را هم به سختی در ذهنم نگه داشتم...)

پرشام پرواس

برای یک کانال تلگرامی مطلبی فرستاده و از راه بندانی که ایستهای بازرسی ایجاد کرده اند گلایه کرده\_ متهم به جاسوسی شده، او متولد ۱۳۵۴ است.

در ایست بازرسی توسط نیروهای بسیج بازداشت و پس از مرحله اول بازجویی به پای او و حجت نعیمی که تقریبا همزمان با او و به دلیل استوری های اعتراضی در آرشیو اینستاگرامش بازداشت شده بود شلیک کردند.

حجت نعیمی ۳۵ ساله و کارمند است. هر دو در آخرین روزهای اسفند بازداشت شدند.

شلیک ها به ساق پای راست بود.

ساسان جلیلیان تقریبا ۲۵ ساله

اوایل فروردین

در پارک روی نیمکت نشسته بود که نیروهای بسیج او را بازداشت کردند و از آرشیو استوری های او مطلبی که در ستایش عیسی ( پیامبر مسیحیان) نوشته بود پیدا کردند و او که نوکیش مسیحی است را مرتد خواندند و به استخوان ساق پای راستش شلیک کردند .

روزهای اول بازداشت در سلول پنج سویت ۳۵ قزلحصار درمان چندانی برایش انجام نشد و فقط به تعویض پانسمان اکتفا شد. پس از بیست روز و با اعتراض هم سلولی هایش به بیمارستان اعزام شد.



## دوقلوها

حسین امیری ( دوقلوی حسن) سوم فروردین به سول ما اضافه شد

او را هم بعد از یک روز به بازجویی بردند.

بعد از چند روز آنها را بارگرداندند و تاکید کردند که به دستور مقام قضایی باید در سلولهای جدا از هم باشند و هر گونه ارتباط بین این دو برادر هم جرم ممنوع است.

طی این مدت چند روز با حسن و چند روز با حسین هم سلول بودم و

فهمیدم هر دو هایپر اکتیو هستند و از بیماری های اعصاب و روان رنج می برند و دارو ( از جمله ریتالین ) مصرف می کنند.

و مورد مهمتر اینکه چون اکثر سالهای عمرشان ( تقریباً از دو تا ۱۸ سالگی ) در بهزیستی بزرگ شدند در روابط اجتماعی و حتی صحبت کردن معمولی مشکل دارند.

خیلی از واژه های معمولی را نمی فهمند و بازجوها از همین ضعفها برای پرونده سازی علیه آنها سوء استفاده کردند.

بازجویی ها تحت شکنجه ، اکراه و فریب بوده برادر را علیه برادر مجبور به اعتراف دروغ کردند و فریبش دادند که این اعتراف ها به آنها کمک خواهد کرد. اینکه پدرشان سالها زندانی و مادرشان در اوضاع بد مالی مجبور شده آنها را به بهزیستی بسپارد از این دو برادر دو انسان آسیب دیده و بی پناه ساخته \_ دقیقاً همین آنها را تبدیل به کیسهای مناسبی برای پرونده سازان کرده \_ به قول نوید گردنهایی برای طناب دار \_ بدون کس و کاری دادخواهشان شود.

۱۱ فروردین دور دوم بازجویی هایم شروع شد، بازجویی ها در دفتر افسر جانشین، خارج از واحد ۳، دو بازجو و سئوالهای تکراری و مسخره: چرا به زخمی ها و زندانیان کمی می کردید، چرا با معاندین صحبت می کنی ..

پس از پایان تعطیلات تعدادی از همبندیانم را به بازپرسی و دادگاه بردند، محمدرضا عیوضی محکوم به اعدام ، مهدی و امیر محکوم به تحمل ۱۰ سال حبس ، سعید پنج سال ...



از اواسط فروردین ورود زندانیان جدید به سوویت افزایش یافت، تعدادی از بازداشت شدگان در بندهای فوق امنیتی مثل الف یک و ۲۰۹ پس از پایان بازجویی ها به اینجا منتقل شدند و همه از تماس تلفنی و ملاقات و حتی هواخوری محروم بودیم\_ هم سلولی های جدیدمان می گفتند که پس از انتقال ۲۰۹ از اوین به فشافویه با مشکلات و رنجهای بیشتری مواجه شدند\_ سلولهای کوچک و بدون هواخوری، آب شور فشافویه، کمبود غذا، تهدید به اعدام و اجرای حکم وحشت ( اعدام مصنوعی...)

با اضافه شدن این دوستان جمعیت سوویت از سی تا چهل نفر تا پیش از فروردین حالا به بیش از دویست نفر رسید ، از نیمه دوم فروردین در سلولهای ۱۲ نفری بیش از ده نفر محبوس بودیم، خیلی از شبها نوبتی می خوابیدیم ، چون جای دراز کشیدن نبود، از هواخوری هم محروم بودیم و در سلول جای قدم زدن هم نداشتیم.

۲۹ فروردین

به محرومیت از هواخوری ، ملاقات و تلفن و نبود تهویه و فضای کافی در سلول اعتراض کردم.

گفتم به بهانه جنگ ما را محروم از تماس تلفنی و ماقات کرده اند، محرومیت از هواخوری و اوضاع تهویه و تغذیه ما در این سلول همه بر خلاف قوانین و آیین نامه سازمان زندانها است.

سر شیفت افسرنگهبانان وقت ( میثم سیفی قوشچی) صدایش را در گلو

انداخت و گفت : داداش دنبال قانون می گردی تو این مملکت؟  
مملکت اگه قانون داشت که من و شما اینجا نبودیم.

گفتم می دونم که قوانین درست اجرا نمیشه و شما هم اینجا فقط  
مسئولیت نگهداری دارید، این وظیفه دادیار ناظر زندان است که حداکثر  
هر ۱۴ روز یکبار بیاید اینجا و مطالبات و شکایتهای ما را بشنود، وقتی  
نمی آید ما به کجا شکایت کنیم وقتی در این سلول در بسته محبوسیم  
؟

عصبانی شد و گفت خیلی دوست داری بیای بیرون سلول  
بیا این بیرون ببندمت ( این نوعی تشدید تنبیه است\_ زندانی معترض را  
به میله ای در کریدور می بندند و معمولا با لوله می زنند)  
گفتم می آیم، اگر پاسخ اعتراض و عدالتخواهی این است، بهتر می دانم  
مجازات شوم اما ستم را نپذیرم

حین خارج شدنم از سلول به خانواده ام فحاشی کرد و درگیر شدیم  
دو دستیارش با لوله آب ( آذین) به من حمله کردند و یک لوله هم به او  
دادند

چندین بار به سر و صورت و بدنم ضربات محکمی با لوله و لگد زدند  
وقتی روی زمین افتادم دست و پاهایم را بستند و بیش از چهل ضربه  
محکم با لوله زدند و هر بار میثم سیفی فریاد می زد : بگو که خوردم و  
من هرگز آنچه می خواست را نگفتم و فریادمی زدم ننگ بر شکنجه گر  
نگ بر ستمگر

و میثم سیفی محکمتر می زد  
تا از حال رفتم

سیفی گزارش کرد که به رهبر توهین کرده ام  
در حالی که من فقط گفتم ننگ بر ستمگر و شکنجه گر

...

تقریبا بی هوش شده بودم

همه جا سفید شده بود

گمان کردم که مرده ام

صدای همهمه می شنیدم

و در همان حال

پدر بزرگ و پدرم ( که سالها پیش فوت شده اند را دیدم و ... )

ساعاتی بعد در بهداری به هوش آمدم

بالا آورده بودم

سرم در سطل زباله بود

خون از صورت و بدنم جاری بود

دکتر اصرار داشت به بیمارستان منتقل شوم

میثم سیفی مخالف بود

می گفت من نزد

خود زنی کرده!

بالاخره فیلم را دیدند و فهمیدند که او دروغ می گوید و اعزام شدم به

بیمارستان مدنی

پرده محافظ بیضه سمت راستم پاره شده بود

۲۹ فروردین اعزام به بیمارستان مدنی شدم

۳۰ فروردین اورولوژیست از من رضایت تخلیه بیضه گرفت

و البته گفت سعی می کنم

فعلا ترمیم کنم

و مرحله اول جراحی انجام شد

۳۱ فروردین جراحی بابت شکستگی بینی جراحی شدم

و قرار بود یک هفته بعد دکتر ببیند و سیتی اسکن بگیرد تا اگر لازم بود

جراحی مجدد

اما به زندان بازگردانده شدم و اجازه جراحی مجدد ندادند

(حالا هم چون مدارکم توسط سپاه ضبط شده نمی توانم درمان شوم)

یک اردیبهشت، پس از بازگشت به زندان ابتدا در دفتر رئیس حفاظت

توسط حسن قبادی ( رئیس حفاظت اطلاعات زندان قزلحصار)

و افسر جانشین وقت ( خان آبادی) تحقیقات درباره مورد ضرب و شتم

قرار گرفتیم توسط میثم سیفی ( افسر نگهبان) آغاز شد .

قبادی گفت : سهیل تو چرا؟!

تو را هم در اوین و هم در رجایی شهر تحت نظر داشتم، همیشه آرام و در حال مطالعه بودی، دلیل درگیری ات با افسران چه بود: به او گفتم حتما گزارش میثم سیفی را خوانده اید که نوشته من به رهبر توهین کردم و خود زنی کرده ام! نیازی به باز بینی فیلم دوربینهای کریدور هم نیست، جای جراحات و جای ضربه های او با لوله به کمرم را ببینید، چطور ممکن اس من با لوله به کمر خودم بزنم؟ گزارش بیمارستان مدنی به ویژه اورولوژیست را ببینی که چه لگد هایی به بیضه اپ زده...

حرفم را قطع کرد و گفت فیلم ها را دیده ام می دانیم که آنها با لوله و لگد زده اند و هم سلولی هایت هم شهادت داده اند که تو فقط اعتراض کردی به اوضاع سلول و توهین نکرده ای اما می خواهیم خودت دقیقتر بگویی برایش تعریف کردم که میثم سیفی بارها زندانیان را با لوله و لگد کتک زده و به خانواده زندانیان فحاشی می کند.

من هم فقط خواستم قانون رعایت شود دلیل محرومیتمان از هواخوری، ملاقات و هواخوری چیست؟ قبادی با تعجب پرسید مگر درب هواخوری را برایتان باز نمی کنند؟ گفتم نه حتی هواکش را روشن نمی کنند، افسران نگهبان می گویند هواکش صدا می دهد و اعصابمان خرد می شود... من هم به همین اوضاع اعتراض کردم و سه افسر نگهبان با لوله و لگد به جانم افتادند انقدر زدند تا از شدت خونریزی و ضربات به سرم از حال رفتم با نهایت قدرتش می زد و نعره می کشید بگو که خوردم و چون نگفتم عصبانی تر و با شدت بیشتر می زد.

زد و در گزارش نوشت خود زنی کرده ام، حالا فهمیدم همین بلاها را سر امثال جواد روحی و ستار بهشتی هم آورده اند. می کشند و می گویند خود کشی... قبادی گفت حتما با او برخورد می کنیم، حق ضرب و شتم و فحاشی ندارد، اما هیچ برخوردی با سیفی نشد و او هنوز فجیع تر از پیش به کتک زدن و فحاشی ادامه می دهد و خط و نشان هم برای ما می کشد، روزهای بعد چند بازجوی دیگر آمدند و همینها را گفتم و نوشتم که شکایت دارم اما هرگز رسیدگی نشد.

بعد از بازجویی دوباره در سلول ۳ سویتت واحد سه محبوس شدم درد شدید بیضه ای که جراحی شد، خونریزی بینی، کبودی و کوفتگی بدنم سلول کوچک ۱۲ متری و بیش از ده زندانی انقدر جایمان کم است که خیلی شب ها دست یا پای هم سلولی هایم به بیضه و بینی ام برخورد می کند و از درد خوابم نمی برد. اما باید روحیه ام را حفظ کنم، همبندیانم اکثرا جوان هستند، اگر من بشکنم، اینها هم غمگین و کم امید می شوند... برای خودم و آنها تکرار می کنم: نسوز؛ بلکه بساز\_از میله های قفس، بالهایی برای پرواز





۳

## بخش سوم: شکنجه های پنهان

شکنجه هایی که حتی گاه قربانیانش آن را به عنوان شکنجه به حساب نمی آورند.

برکت الله ( زندانی افغان که یکی از چهار زندانی خدماتی این بند است )

حین نظافت سطل زباله را روبروی سلول ما گذاشت، یک سطل قرمز متمایل به نارنجی رنگ، من و هم سلولی هایم نوبتی جلوی در سلول می ایستادیم و به این سطل خیره می شدیم، چون مدت زیادی بود که رنگ تازه ندیده بودیم، سلول ۱۲ متری ما نور کافی ندارد، یک پنجره حدودا ۵۰در۶۰ سانتی بالای توالت که با یک ورق آهنی سوراخ سوراخ کور شده، ما فقط از آن روزنه های سه میلی متری روی پنجره و دریچه سلول و یک لامپ پنجاه واتی که شبانه روز روشن است، نور دریافت می کنیم.

نور لامپ مستقیم بر چشمهایمان می تابد اما سلول بسیار تاریک و دلگیر است، در سلول هیچ رنگ شادی نداریم، پتوهای خاکستری جیره دولتی، دیوار سفید و لباسهای دالتونی راه راه آبی مشکی که به اجبار تن همه ماست.

(در بند های عادی زندانیان مجازند لباسهای خودشان را بپوشند اما در سوویت هنگام ورود لباسهای خودمان را می گیرند و لباس آبی و مشکی راه راه تنمان می کنند.

این یکنواختی و نبود رنگ جدید به شدت دلگیر است و باعث تشدید افسردگی می شود، البته محرومیت ما از هواخوری این رنج را تشدید می کند.

شاید این رنج در برابر اینکه تقریبا هر روز چند هم بندها را برای اجرای حکم اعدام می برند و اینکه زندانیان را با لوله های آهنی و لگد مورد ضرب و شتم قرار می دهند ( شنیدن صدای برخورد لوله، لگد و سیلی ها به هموعانمان و گاه خودمان) چندان مورد توجه قرار نگیرد، اما حتما آسیبهای خاص خود را دارد.

محرومیت از تماس تلفنی و ملاقات در اوضاع جنگی ، اینکه حتی تلوزیون ، رادیو و روزنامه نداریم و نمی دانیم این انفجارها چه بلایی سر خانواده، میهن و هم میهنانمان آورده بیشتر باعث رنج و نگرانی می شود.

تا اواسط فروردین حتی از حق درمان محروم بودیم، من از فشار خون و تپش قلب رنج می برم و دارو نمی دادند، و خیلی از همبندیانم به

ویژه سالخورده ها نیاز به درمان و دارو داشتم، تا اواسط فروردین که دکتر عباس زلفانی (پزشک بهداری واحد سه) با فداکاری و پیگیری برایمان مجوز درمان گرفت.

اوضاع خوراک و جیره بهداشتی هم در دوران جنگ بدتر از دوران قبلی بود.

غذا کمتر و با کیفیت بدتر\_ افسران نگهبان در پاسخ به اعتراض ما نسبت به کمیت غذا می گفتند :

تازه همین مقدار هم با از خودگذشتگی زندانیان بندهای دیگر به شما می رسد، چون در بندهای عادی زندانیان حق خرید دارند و آنها که توان خرید دارند غذای جیره زندان را نمی خورند و به شما که حق خرید ندارید می دهند.

زندانیان جدید که وارد سلول می شوند اکثرا حین بازداشت و بازجویی شکنجه های روحی و فیزیکی شدیدی را تحمل کرده اند و با ورود هر یک و دیدن رنج آنها اوضاع روحی ما بدتر می شود ، به ویژه آنها که محکوم به اعدام هستند.

با واژه ها نمی توان کاملا شرح و توضیح داد اینکه ممنوع و به ویژه هم سلولت را دار بزنند و نتوانی نجاتش دهی چه رنجی دارد...

## فصل چهارم:

جنگ یا گریز؟

## الف: مکانیسم بدن در برابر درد

وقتی تیغ جراحی بر پیکر انسان می‌نشیند، بدن با شتابی غریزی به میدان واکنش می‌آید. سیستم عصبی سمپاتیک، چون نگهبانی هوشیار، فعال می‌شود و هورمون‌های استرس، آدرنالین و نورآدرنالین، چون سپاهیان بقا در خون جاری می‌گردند. این هورمون‌ها، در لحظات بحرانی، درد را به حاشیه می‌رانند.

این پاسخ غریزی، که به نام هیپوآلژزی ناشی از استرس شناخته می‌شود، انسان را قادر می‌سازد تا در برابر خطر، به جای تسلیم به درد، به «جنگ» یا «گریز» برخیزد.

بر اساس تئوری کنترل دروازه‌ای درد، مغز در این لحظات، چون دروازه‌بانی هوشمند، سیگنال‌های درد را مهار می‌کند. تحریکات غیر دردناک یا تمرکز ذهن بر خطر، مسیرهای عصبی درد را موقتاً مسدود می‌سازد. فیبرهای عصبی A-delta، که درد تیز و فوری را منتقل می‌کنند، پیش از فیبرهای C، که حامل درد عمیق و پایدارند، به مغز می‌رسند. این تأخیر عصبی، همراه با ترشح مواد التهابی مانند هیستامین، پروستاگلاندین‌ها و سیتوکین‌ها در محل جراحی، باعث می‌شود که درد عمیق‌تر با تأخیر ظاهر شود، زمانی که التهاب اوج می‌گیرد و بدن از حالت اضطرار به آگاهی بازمی‌گردد.

این پدیده، که گاهی شوک اولیه یا تأخیر در درک درد نامیده می‌شود، نه تنها مکانیسمی زیستی برای بقاست، بلکه استعاره‌ای است از واکنش انسان در برابر بحران‌های زندگی.

## ب: جنگ یا گریز در زیست اجتماعی:

انسان، در برابر مصیبت‌های اجتماعی، چون بدن در برابر جراحی، دو راه پیش رو دارد: جنگ یا گریز. در جوامعی که زیر یوغ استبداد، خفقان و نقض حقوق بشر خمیده‌اند، اکثریت به گریز پناه می‌برند. گریز، گاه به معنای سکوت است، گاه بی‌تفاوتی، و گاه مهاجرت\* از سرزمینی که در

آتش ستم می‌سوزد. اما این گریز، هرچند در لحظه آرامش‌بخش به نظر آید، تنها درد را به تعویق می‌اندازد، اما درمانش نمی‌کند. در این میان، گروهی اندک، راه جنگ با ستمگر را برمی‌گزینند. آنها، آگاه از هزینه‌های سنگین این انتخاب - از شکنجه تا مرگ - در برابر ستم می‌ایستند. اینان دریافته‌اند که گریز، نه رهایی که پذیرش تدریجی ویرانی است. ستم، چون جنگی تحمیلی، دیر یا زود دامن همه را می‌گیرد، حتی آنان که گمان می‌کردند در پناه سکوت یا دوری، از گزندش در امانند. فلسفه‌ی دادخواهی، در این حقیقت ریشه دارد که جنگ با ستم، نه انتخابی داوطلبانه، بلکه ضرورتی برای حفظ کرامت و بقای جامعه است.

در لحظه‌ای که تیغ ستم بر پیکر جامعه فرود می‌آید، اکثریت در سکوتی سرد به گریز می‌اندیشند. اما دادخواهان، چون ستارگان در آسمانی ظلمانی، می‌درخشند. آنها که جنگ را برگزیده‌اند، نه از سر خشم، که از سر آگاهی. آنها می‌دانند که فرار، تنها زخم را عمیق‌تر می‌کند و آتش ستم را شعله‌ورتر. اینان، با پایبندی به حقیقت، در برابر طوفان ایستاده‌اند، هرچند بندهای اسارت بر دستانشان و رنج بر شانه‌هایشان سنگینی کند. «تو هنوز داغی، نمی‌فهمی!» این سخن، که در لحظه‌ی جراحی بر زبان می‌آید، گویی هشدار است به جامعه: دردی که امروز نادیده می‌گیری، فردا تو را در بر خواهد گرفت. دادخواهان در بند، این حقیقت را فریاد می‌زنند: جنگ با ستم، نه تنها برای نجات خویش، که برای رهایی خانه‌ی مشترکمان، جامعه است.

## ج: نسوز؛ بلکه بساز، از میله‌های قفس بالهایی برای پرواز

بسیار دشوار است در چنین اوضاعی به راهکار نجات اندیشیدن، حتی بقا هم دشوار است، اما انسان دشواری وظیفه است و هیچ کس جز خودمان ناجی نیست، هنوز و در اوج فجایع شک ندارم که می‌توانیم

راهکاری پیدا کنیم و به این اوضاع فجیع پایان دهیم.  
با جسم و روح خسته می نویسم به این امید که وجدانهای بیدار برای  
کمک به قربانیان متحد شوند.

نخستین گام برای رهایی از این اوضاع این است که همه " با هر گرایش  
سیاسی " برای نجات تمام قربانیان اعدام و شکنجه متحد شویم.

اعدام و شکنجه آسیب به تمام جامعه است، اینکه قربانی همفکر و مورد  
قبول ما باشد یا نباشد اهم مسئله نیست، مهمترین مسئله آسیبهای  
جبران ناپذیر این فجایع است.



فصل پنجم: هنجار سازی مرگ  
(اعدام مصنوعی \_ mock execution)

دقایقی پیش از آمار صبح، افسر نگهبان «محمدرضا» را از سلول بیرون خواند:

«عیوضی! بیا، اعزامی.»

«کجا؟»

«دادگاه.»

محمدرضا که هنوز خواب‌آلود بود، ناگهان دچار استرس شد و عینکش را پیدا نکرد؛ در حالی که همیشه جای ثابتی داشت. امیر و مهدی عینکش را به او دادند. در آن لحظات کوتاه، همه تلاش کردیم استرسش را کم کنیم و با روحیه بهتری به نبرد با روسای محکمه بفرستیمش. رفت.

امیر و مهدی که لحظاتی پیش تلاش می‌کردند استرس محمدرضا را کاهش دهند، حالا خودشان در چنگال تشویش و اضطراب شدید گرفتار شده بودند:

«یعنی چی می‌شه؟»

«حکمش چیه؟»

«بعدش نوبت ما است؟»

این گمانه‌زنی‌ها و نگرانی‌ها تا ظهر ادامه داشت... ظهر، چند دقیقه پس از نهار، صدای کلید؛ در باز شد. افسر نگهبان محمدرضا را به داخل سلول فرستاد و در را بست.

«شیری یا...؟» پرسش امیر با دیدن چهره محمدرضا نیمه‌کاره ماند.

از چهره‌اش و اشک‌هایی که روی گونه‌هایش جاری بود، معلوم بود. همه به کما رفتیم تا بالاخره گفت:

«محکوم به اعدام شدم!» به او گفتیم این حکم وحشت است، تو جرمی مرتکب نشده‌ای که مستحق اعدام باشی. اما او باور کرده بود که می‌خواهند اعدامش کنند. هر چه تلاش کردیم او را از این کابوس بیرون بکشیم، بی‌فایده بود. امیر و مهدی هم به حال او دچار شدند و به این نتیجه رسیدند که قرار است همه ما را اعدام کنند. نیمه‌شب، حدود ساعت یک بامداد، افسر نگهبان در سلول را باز کرد و مرا خواست. وقتی بیرون آمدم و در پشت سرم بسته شد، پرسید:

«وصیت‌نامه‌ات را نوشتی؟»

گفتم: «بله.»

البته چیز خاصی برای بخشیدن نداشتم. وصیت‌نامه‌ام همان مطالبی است که به خاطرشان بازداشت شده‌ام: قیام علیه شکنجه و اعدام. این وصیت من برای عزیزانم بود. پس از حدود یک ساعت به سلول بازگردانده شدم. هم‌سلولی‌هایم، به‌ویژه جوان‌ها، رنگشان پریده بود. داشتند گردن‌هایشان را به راست و چپ، بالا و پایین حرکت می‌دادند. پرسیدم: «این وقت شب، تمرین تقویت عضلات گردن؟» گفتند: «وقتی از تو پرسید وصیت‌نامه‌ات را نوشتی، فکر کردیم بعد از اجرای حکمت، نوبت ماست. داشتیم گردن‌هایمان را برای طناب آماده می‌کردیم...» به آن‌ها توضیح دادم که این نوعی عملیات روانی برای شکستن روحیه و مقاومت ماست. اما امید دادن در چنین شرایطی واقعاً دشوار بود. در دورانی که هر روز چند نفر اعدام می‌شوند، طبیعی بود که باور نکنند. با این حال، پس از مدتی ترسشان ریخت. چند روز بعد، وقتی پاسیار به یکی از آن‌ها گفت «حکم اعدامت به‌زودی اجرا می‌شود»، او با آرامش پاسخ داد:

«معراج دادخواهان، سرِ دار است.\*»

شکنجه‌گر به سکوت عمیقی فرو رفت.



\*با اقتباس از «معراج مردان سرِ دار است» این جمله منسوب به حسین بن منصور حلاج (عارف قرن سوم هجری) است که هنگام رفتن به دار گفت: «معراج مردان سرِ دار است». حلاج که به اتهام «الحاد» و «ادعای الوهیت» (أنا الحق) محکوم شده بود، مرگ را نه پایان، بلکه اوج وصل و معراج معنوی بازتعریف کرد. در روایت :

تحلیل نمادین: بازپس‌گیری مرگ از دست رژیم: رژیم مرگ را ابزار ارباب می‌کند؛ زندانی آن را به ابزار افشاگری و معراج بدل می‌کند. پیوند با سنت تاریخی مقاومت: حلاج قربانی قدرت خلافت بود؛ اینجا زندانیان سیاسی قربانی بسیج، سپاه و .... این ارجاع، مبارزه را از سطح سیاسی روزمره به سطح عمیق‌تر معنوی-تاریخی ارتقا می‌دهد. تأثیر روانی بر جلاد: جمله‌ای که قدرت مطلقه را خلع سلاح می‌کند، چون نشان می‌دهد «شما فقط جسم را می‌کشید، اما روح را نه».



عملیات روانی در قزلحصار (و زندان‌های مشابه) یک سیستم مهندسی‌شده وحشت است که هدفش تولید «زندانی شکسته» پیش از هر چیز است.

به راستی چگونه انسان در دل این ماشین مرگ، همچنان قادر به مقاومت معنادار و جمعی است؟

«معراج سردار» تبدیل ترس به defi (چالش) است – پیامی که ستمگران را بیشتر از هر اعدای تهدید می‌کند. این الگوها تکراری و مستند هستند و فراتر از یک زندان، بخشی از معماری قدرت رژیم جور و جهل هستند.

عملیات روانی در زندان‌های ایران، به‌ویژه در مکان‌هایی مانند قزلحصار، بخشی سیستماتیک از استراتژی سرکوب است. هدف اصلی آن نه فقط مجازات جسمی، بلکه شکستن روحیه، اراده و هویت زندانی و ایجاد ترس فراگیر برای جلوگیری از مقاومت جمعی است.

۱. اصول کلی عملیات روانی در زندان‌های سیاسی ایران

این عملیات بر پایه تکنیک‌های شناخته‌شده روانشناختی مانند Learned Helplessness (ناتوانی آموخته‌شده)، Anticipatory Anxiety (اضطراب پیش‌بینی‌شده) و Dehumanization (غیرانسانی‌سازی) بنا شده‌اند. هدف، تبدیل زندان به «ماشین شکست روحی» پیش از اعدام یا آزادی است. روش‌ها شامل ایجاد عدم قطعیت مزمن، تهدید مداوم مرگ، جداسازی عاطفی و نمایش قدرت مطلق جلاد است. این تاکتیک‌ها در گزارش‌های حقوق بشری (هرانا، عفو بین‌الملل) و روایت‌های متعدد زندانیان تأیید شده‌اند.

۲: ایجاد اضطراب پیش‌بینی‌شده (Anticipatory Trauma):

احضار ناگهانی محمدرضا برای «دادگاه» در آمار صبح، بدون اطلاع قبلی. این باعث شوک فوری و جستجوی عینک (نماد کنترل از دست

رفته) می شود.

هم سلولی‌ها ابتدا سعی در آرام کردن او دارند، اما بلافاصله خودشان دچار اضطراب جمعی («بعدش نوبت ما است؟») می شوند. این سرایت ترس (contagious anxiety) عامدانه است و پیوند همبستگی را به رقابت یا وحشت فردی تبدیل می کند

۳: تهدید مستقیم مرگ و وصیت نامه:

پرسش نیمه شب افسر: «وصیت نامه‌ات را نوشتی؟» یکی از کلاسیک‌ترین تکنیک‌های شکنجه روانی در زندان‌های ایران است. این عمل زندانی را مستقیماً با مرگ روبه‌رو می کند، زمان بندی شبانه آن خواب و آرامش را مختل می کند و حس «هر لحظه ممکن است» را القا می نماید.

مشابه اعدام مصنوعی (mock execution) یا نشان دادن حکم اعدام بدون اجرا، که بارها گزارش شده.

۴: تمرین گردن و هنجارسازی مرگ ( Normalization of )

(Death): جوانان کمتر از ۲۰ سال که گردن‌هایشان را تمرین می دهند تا برای طناب آماده شوند. این مکانیسم دفاعی ناخودآگاه است، اما زندان با تهدیدات مداوم آن را تحریک و تقویت می کند.

نتیجه: مرگ از «استثنا» به «روتین» تبدیل می شود. انفجارهای جنگ حتی به «خبر خوب» برای بسیاری از قربانیان شکنجه و خفقان بدل می گردد.

۵:

بازی انتظار و بلا تکلیفی (Waiting Game):

گمانه‌زنی‌ها از صبح تا ظهر، بازگشت محمدرضا با حکم اعدام، و سپس واکنش زنجیره‌ای (امیر و مهدی هم به حال او دچار می شوند). این عدم قطعیت یکی از مؤثرترین ابزارهای ایجاد افسردگی و تسلیم است. عملیات روانی گروهی و نمایش قدرت: جملاتی مانند «بچه‌ها گرم کنید

برای استقبال از یک معاندا» که شکنجه را به نمایش سرگرمی گروهی نگهبانان تبدیل می‌کند. این تحقیر جمعی حس انسان بودن را نابود می‌کند.

۶: اثرات روانشناختی عمیق ترومای جمعی و PTSD مزمن: زندانیان نه تنها آسیب فردی، بلکه شاهد رنج یکدیگرند که empathy را به منبع درد تبدیل می‌کند. شکستن مقاومت: هدف اولیه، جلوگیری از همبستگی است. اما روایت عربی نشان می‌دهد که گاهی نتیجه معکوس دارد (تاب‌آوری جمعی). بازتعریف معنادار توسط زندانی: پاسخ «معراج مردان سردار است» (منسوب به حلاج) یک مقاومت نمادین است. مرگ را از شکست به پیروزی معنوی و افشاگری تبدیل می‌کند و جلاد را در سکوت فرو می‌برد. این نمونه‌ای از Post-Traumatic Growth است.

از منظر حقوقی، این صحنه‌ها نقض فاحش اصول بنیادین حقوق بشر و حقوق کیفری است: اصل قانونی بودن جرم و مجازات ( nullum crimen, nulla poena sine lege): محکومیت به اعدام برای اتهامات مبهم سیاسی، بدون دادرسی عادلانه.

ممنوعیت شکنجه و رفتارهای تحقیرآمیز (ماده ۷ میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی): عملیات روانی، تهدید مداوم اعدام و تحقیر، مصداق شکنجه روانی است.

حق دادرسی عادلانه: انتقال ناگهانی به «دادگاه» بدون وکیل، اطلاع قبلی یا شفافیت، نقض اصول دادرسی منصفانه است. اعدام‌های گسترده در سایه جنگ، مصداق جنایت علیه بشریت ( crimes against humanity) به‌ویژه هنگامی است که هدف، سرکوب سیستماتیک مخالفان سیاسی باشد.

زندانی و دار نه ابزار «عدالت» بلکه ماشین سرکوب دولتی و سرمایه‌داری برای حفظ سلطه است. دولت با اعدام و تهدید مداوم، می‌خواهد «ترس» را به عنوان حاکمیت درونی کند و اراده جمعی مقاومت را بشکند. اما آنچه در این فصل رخ می‌دهد، دقیقاً جوهر آنارکوسندیکالیستی است: همبستگی و حمایت متقابل (Mutual Aid): تلاش هم‌سلولی‌ها برای کاهش استرس محمدرضا، و سپس توضیح عملیات روانی به جوان‌ها، نمونه‌ای زنده از همبستگی در برابر قدرت است.

اقدام مستقیم و مقاومت روزمره: پاسخ «معراج مردان سر دار است» یک اقدام مستقیم نمادین است؛ بازیس‌گیری معنایی مرگ از دست جلاد. این همان «propaganda by the deed» (تبلیغ از راه عمل) است که حتی در سلول مرگ ادامه دارد.

رد اقتدار و بازتعریف قدرت: حلاج (که خود قربانی خلافت بود) اینجا نماد مقاومت عرفانی-سیاسی در برابر قدرت مطلقه است. آنارکوسندیکالیسم این را به سطح مبارزه طبقاتی-سیاسی می‌برد: دار، نه پایان، بلکه اوج افشاگری است؛ جلاد را در سکوت فرو می‌برد چون با مرگ آگاهانه، مشروعیت نظام را زیر سؤال می‌برد. انقلاب از پایین: جوانان کمتر از ۲۰ سال که با تمرین گردن و سپس با جمله حلاج، از قربانی به فاعل مقاومت تبدیل می‌شوند، نشان می‌دهد که آگاهی و اراده جمعی حتی در عمیق‌ترین سلول‌های سرکوب، قابل سرکوب کامل نیست.

حاکمیت واقعی، از پایین و در همبستگی ساخته می‌شود، نه از بالا و با ترس. معراج دادخواهان سر دار، نه پذیرش مرگ، بلکه انکار مشروعیت جلاد و اعلام این حقیقت است که: «شما می‌توانید جسم ما را بکشید، اما نمی‌توانید روح آزادی خواهی را اعدام کنید\_توصیف رنج به مانیفست بقا و پیروزی معنوی در دل ماشین مرگ دولتی.

سهیل عربی 🖋️

آنچه تا کنون نوشته ام تنها بخشی از آن چیزی است که در این ماه‌ها بر ما گذشت. فجایع، تحقیرها، شکنجه‌ها و رنج‌هایی که زندانیان در اینجا تحمل می‌کنند بسیار فراتر از آن چیزی است که در این نامه آمده است. با توجه به شرایط جسمی و روحی‌ام و با توجه به فوریت رساندن صدای کسانی که هر لحظه جانشان در خطر است، فعلاً فقط به مهم‌ترین موارد؛ یعنی خطر جانی زندانیان و شکنجه‌هایی که بر آنان اعمال می‌شود، پرداختم. اگر عمر و فرصت یاری کند، به‌زودی درباره دیگر آنچه دیده‌ام و بر ما گذشته است نیز خواهم نوشت؛ برای ثبت حقیقت و برای آنکه رنج انسان‌ها در سکوت و فراموشی دفن نشود.





